

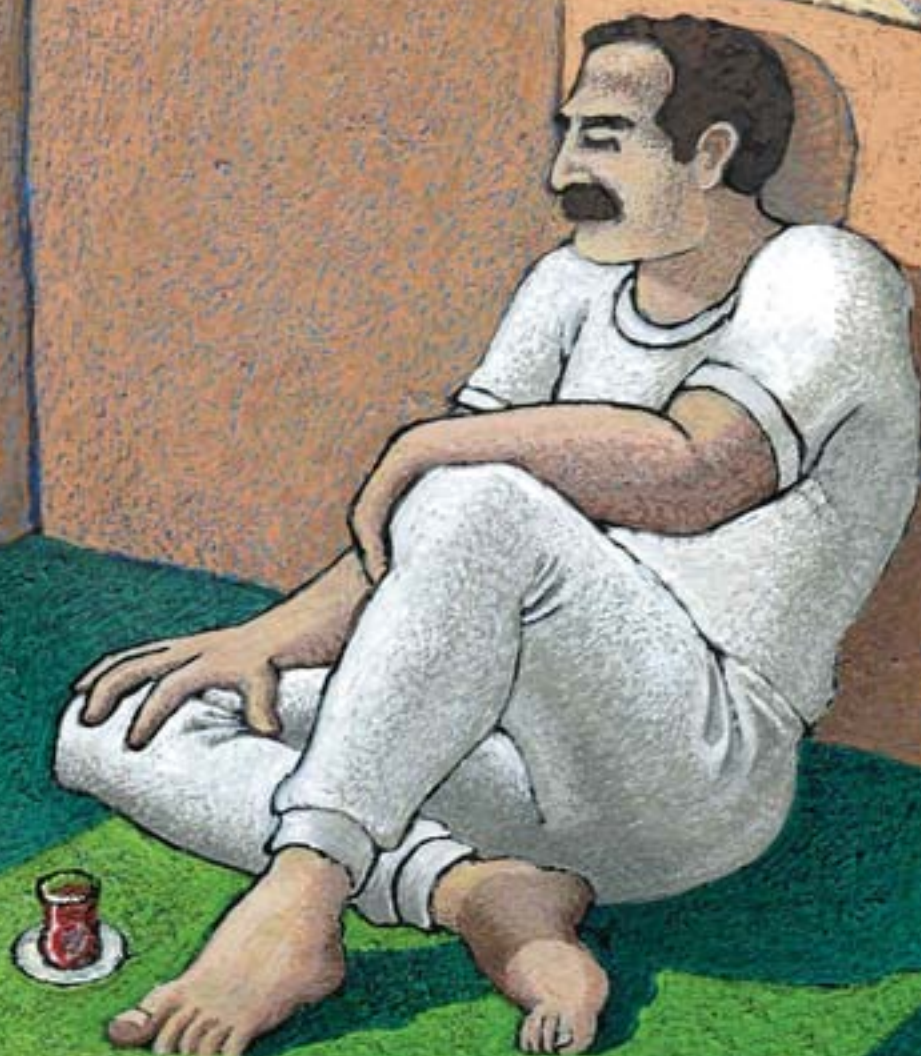
۱ | قصه‌های انقلاب برای بچه‌ها و نوجوان‌ها



پدر چرا توی خانه مانده است؟

نادر ابراهیمی

تصویرگر: کبری ابراهیمی





قصه‌های انقلاب برای بچه‌ها و نوجوانها

۱

پدر، چرا توی خانه مانده است؟

نادر ابراهیمی



خزانه‌سری
تهران ۱۳۷۶



■ دفتر ادبیات انقلاب اسلامی

■ قصه‌های انقلاب برای بچه‌ها و نوجوانان - ۱

■ پدر چرا توی خانه مانده است؟

■ نوشته: نادر ابراهیمی

□ چاپ اول: ۱۳۵۷ - دوم: ۱۳۵۸ - سوم: ۱۳۷۳ - چهارم: ۱۳۷۶

□ تیراژ ۳۳۰۰ نسخه

□ حروفچینی، لیتوگرافی و چاپ و صحافی: مؤسسه انتشارات سوره

□ نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

عریضه‌ی نویسنده

ماجرای انقلاب را - که کُلّ اساسی آنها حدود بیست تا می‌شود و در تمام‌شان، بچه‌ها نقش اسلامی داشته‌اند - در اوج انقلاب مقدّس ما، بچه‌های نقاط مختلف ایران برای من فرستادند یا به من سپردند - با واسطه‌ی آشنایانی که داشتم، یا در طول سفرهایی که به سراسر ایران می‌کردم. در اوج انقلاب، امکان حروف جبینی این قصّه‌ها وجود نداشت. شش تایی آنها را مرتّب کردم، از حالت گزارشی ساده، به شکل قصّه در آوردم، با دست و خودنویس نوشتم و چاپ کردم. اینطور قصّه‌ها را، در آن روزگار، «جلد سفید» می‌نامیدند؛ زیرا هیچکس وقتی برای دُرُست کردن و به چاپ رساندن یک جلد زیبا نداشت.

بعد از چاپ این شش جلد، کارهای جلدی انقلاب پیش آمد و من برای راه‌اندازی «سازمان داوطلبان هلال احمر» به سازمان هلال احمر رفتم و شب و روز کار کردم. بعد هم گرفتاری‌ها و فشار زندگی فرصت نداد که همه‌ی آن ماجراهای پُر شکوه تلخ و شیرین را «قصّه» کنم. شش طرح دیگر را، به تدریج، سروسامان دادم اما تمام نکردم و به چاپ نرساندم. الباقی ماجراها و طرح‌ها همینطور ماند که ماند.

امسال - سال ۷۳ - به همت «حوزه‌ی هنری»، پنج تایی

اول، به صورتی زیبا، همراه با تصویر، تجدید چاپ می‌شود - که شده است و می‌بینید. به امید حق، اگر زنده بمانم، آن شش تای دیگر را هم، سال دیگر، باز، در سالگرد انقلاب بزرگ و پُرشکوه‌مان، به چاپ خواهم سپرد؛ و اگر باز هم جان سختی کردم و ماندم، شاید آن هشت تای دیگر را، سالهای بعد...

این قصه‌ها، که درباره‌ی گوشه و کنارِ بزرگترین انقلاب تاریخ حیات بشر است، یادگاری ست عزیز، که دوست دارم از من و بچه‌هایی که این یادداشتها و خاطرات را به من سپردند، باقی بماند.

در جریان گردآوری برخی از این قصه‌ها، همکارِ مؤمنی داشتم که حق است از او سپاسگزاری کنم. پس با تشکر از آقای شکور لطفی.

و نیز، حق نیست از ناشر چاپِ نخستِ این مجموعه قدردانی نکنم؛ چرا که در آن روزگار شگفت‌انگیز، این کارها شجاعتِ بسیار می‌خواست. پس با سپاس از انتشارات فرزین.

انقلاب ما چنان بود که اگر صدها کتابِ بزرگ درباره‌ی آن نوشته شود، باز هم کم است. این چند کتاب کوچک، مثل ستاره‌ی کورسوزنِ کم رنگی است در آسمانی صاف و بی‌مهتاب.

ممنون و خدا حافظ - نادر ابراهیمی

۱۳۷۲/۸/۱۵

آدم‌ها شبیه موش‌ها شده بودند؛ موش‌های کوچکی که از گریه‌های گرسنه می‌ترسند. آدم‌ها از کنار دیوار راه می‌رفتند، بی‌صدا راه می‌رفتند، و خیلی آهسته حرف می‌زدند. مثل این بود که همه، سر جلسه‌ی امتحان هستند. اگر سرت را برگردانی، یا حتی با چشم‌هایت از کسی چیزی بپرسی، روزگارت را سیاه می‌کنند.

علی، پیش از اینها، اگر می‌خواست برود سرکوچه نان بخرد یا با بچه‌های محل بازی کند، حتماً باید به پدر می‌گفت و اجازه می‌گرفت؛ اما حالا دیگر مدت‌ها بود که پدر، کاری به کارش نداشت. نه سرش داد می‌کشید، نه از درس و مشق عقب افتاده‌اش می‌پرسید، و نه دست نوازشی بر سرش می‌کشید. حتی توی نگاه پدر، مثل آنوقت‌ها، چیزی وجود نداشت که آدم را بترساند یا دل آدم را گرم کند.

پدر علی، انگار که دیگر پدر نبود، و کاری هم به کارِ پسر نداشت. علی از اینکه پدر، او را آزادِ آزاد گذاشته است خوشحال نبود، و نمی دانست که چرا خوشحال نیست.

پدر، توی «اتاق کوچیکه» می نشست و چیزهایی می نوشت، یا همینطور زانوهایش را بغل می گرفت و فکر می کرد، یا به رادیو گوش می داد. صدای رادیو هم آنقدر کوتاه بود که اگر گوشت را به آن نمی چسباندی چیزی نمی شنیدی.

پدر، بعضی شب ها البته از خانه هم بیرون می رفت؛ اما خیلی خیلی آهسته. انگار از علی هم می ترسید.

مادر، باز هم به کارهای خانه می رسید؛ ولی خدا می داند که دیگر یک لبخند هم روی لب هایش نمی آمد.

علی، هیچ چیز نمی فهمید. خیلی سعی می کرد که بفهمد؛ اما کارِ آسانی نبود. کسی حرفی نمی زد تا علی بتواند بفهمد که چه خبر است.

آنوقت ها که مدرسه ها باز بود، دست کم با بچه ها حرف می زد. البته خیلی هم آهسته. آخر او هم یاد گرفته بود که آهسته حرف بزند. همه یاد گرفته بودند. آقا معلم ها و خانم معلم ها هم یاد گرفته بودند؛ اما بعد از اینکه درِ مدرسه ها بسته شد، فقط علی ماند و بچه های محل. و آنها هم چیز زیادی نمی دانستند. همه می گفتند گریه ی گرسنه ی بزرگ، دنبال بهانه می گردد. پدر تقی مدت ها بود که رفته بود و برنگشته بود. مادرش، بیصدا گریه می کرد؛ اما چیزی

نمی گفت. برادرِ بزرگِ اصغر که بستنی فروشِ محله بود - هم دیگر پیدایش نبود. مادرِ اصغر، بیصدا گریه می کرد و حرفی نمی زد.

مردهای دیگر، هنوز می آمدند و می رفتند؛ اما نه آنطور که پیش از اینها، با سروصدا می آمدند و با سروصدا می رفتند. اشک، توی چشم همه بود و همه ساکت بودند. اگر اکبر آقا برمی گشت و بساط بستنی اش را پهن می کرد، دیگر کی حوصله ی بستنی خوردن داشت؟

آنوقت ها، صبح رود، پدرِ تقی می آمد درِ خانه ی علی را می زد و می گفت: «محسن خان حاضری؟» و محسن خان، پدرِ علی، پله ها را دوتا یکی می کرد و می رفت پایین. آخر پدرِ تقی ماشین داشت. توی کوچه ی علی، فقط پدرِ تقی بود که ماشین داشت. برای همین هم صبح ها، ماشینش را پُر می کرد از آدم های محل. هیچکس نمی توانست بشمرد که چند نفر توی ماشینِ پدرِ تقی سوار می شوند. و چه صدای شوخی و خنده یی از توی ماشین بلند می شد. تمام شده بود. آن روزگارِ خوش، گذشته بود و تمام شده بود.

حالا دیگر محسن خان سرکار نمی رفت، و پدرِ تقی هم نبود که بیاید و صدایش کند.

علی، فقط این را حس می کرد که هیچ خبرِ خوبی نیست. حس می کرد که همه می ترسند. شاید گریه های چاق و گرسنه، این گوشه و آن گوشه کمین کرده اند تا

سرفروست، بپرند و موش‌های ساکت و سر به زیر را بگیرند
و بپرند...

و راستش، همینطور هم شد.

یک شب، چند نفر ریختند توی خانه‌ی پدرِ جعفر، پدر
جعفر را گرفتند و بردند.

داستان را خودِ جعفر، اینطور تعریف کرد: من داشتم
برای آقا جان، چای می‌ریختم. مادر رفته بود نان بخرد. پدر
نشسته بود و داشت اعلامیه می‌خواند. مادر، یکدفعه
خودش را انداخت توی خانه و خواست در را پشت سرش
ببندد؛ اما نتوانست. در، با فشار باز شد و سه تا مرد
گردن‌کلفت که هفت تیر هم داشتند پریدند تو. من به پدر
نگاه کردم. او سرش را بلند کرده بود و رنگ، روی صورتش
نبود. پدرم گفت: «عصمت! بچه را ببر توی آشپزخانه!» اما
یکی از مردها جلوی مادر را گرفت و چادرش را کشید.
مادرم می‌لرزید و زیر لب دعا می‌خواند. آخر در آن شرایط
کاری از دستش بر نمی‌آمد.

دو تا از مردها رفتند سراغ آقا جان و کتکش زدند.
الهی بمیرند! الهی سرطان بگیرند! با ته هفت تیر زدند
توی کله‌ی آقا جان. من دویدم جلو و دستِ یکی‌شان را
گرفتم و جیغ کشیدم. آن مرد، مرا هل داد و کوبید به دیوار.
نفسم برید و همه چیز جلوی چشمم تار شد. آقا جان را با
لباس خانه بردند. همانطور که می‌زدند بردند. مادرم گریه



می‌کرد و می‌گفت: «رحم کنید! رحم کنید!» اما آنها، مثل این بود که صدای مادرم را نمی‌شنیدند. هیچ صدایی را نمی‌شنیدند. آفاجانم اصلاً یک کلمه هم حرف نمی‌زد. آخر هم نمی‌گفت. بعد، برگشتند و همه‌ی خانه را ریختند به هم. من گریه می‌کردم. مادرم گریه می‌کرد و باز هم می‌گفت: «رَحْم کنید!» ظرف‌ها مان را شکستند. کیف مدرسه‌ی مرا باز کردند و کتابهایم را پاره پاره کردند. عکسِ حضرتِ علی را با مشت شکستند. آخر سر هم یکی از آن مردها، مویِ مادرم را کشید و گفت: «اگر صدايت دريابد، شوهرت را می‌کشيم.» و رفت...

من و مادرم، همین‌طور خشکِ مان زده بود. بعد فاطمه خانم و آقامرئضی آمدند کم‌کمان...



علی، وقتی به خانه برگشت، دلش می‌خواست تمام آنچه را که از جعفر شنیده بود، با همان حرارت و غم، تعریف کند؛ اما پدرش اصلاً فرصت نداد. علی، دلشکسته رفت توی آشپزخانه و همه چیز را برای مادر تعریف کرد. مادر، ماتش برده بود. بعد، مادر رفت توی «اتاق کوچیکه» و در را بست. معلوم بود که دارد حرف‌های علی را برای پدرش می‌گوید...



بعد، نوبتِ پدر و مادرِ مهدی رسید. باز هم همان‌طور، و شاید زشت‌تر. یک شب، از دیوارِ



حیاطِ خانه‌ی مهدی بالا رفتند و پریدند توی اتاق.
 مهدی می‌گفت: شش نفر بودند. آنها من را انداختند
 توی انباری و در را رویم قفل کردند. بعد، من فقط صدای
 گریه‌ی مادرم را شنیدم و ناله‌های پدرم را. من، توی انباری
 تاریک، سرم را می‌زدم به دیوار و گریه می‌کردم و با مشت
 به درِ انباری می‌زدم. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا همه جا
 ساکت شد. خواستم از انباری بیایم بیرون؛ اما درِ انباری را
 قفل کرده بودند و رفته بودند. معلوم بود که باید آنقدر
 همانجا بمانم تا از گرسنگی و تشنگی بمیرم. راستش، دلم
 هم می‌خواست که بمیرم. برای همین داد و فریاد نکردم.
 نشستم و گریه کردم... گریه کردم...

بعد، نمی‌دانم چقدر گذشته بود که صدای پاهای چند
 نفر را شنیدم، و صدای عصمت خانم - مادرِ جعفر - را
 شنیدم که مرا صدا می‌کرد. من جواب دادم. عصمت خانم
 پرسید: کجایی؟ مهدی جان، کجایی؟

گفتم: توی انباری.

گفت: بیا بیرون! آنها رفته‌اند.

گفتم: در را قفل کرده‌اند.

عصمت خانم آمد و در را باز کرد. عصمت خانم بود و
 مهری خانم و برادرِ بزرگی حسین و پدرِ محمود. همه‌شان
 گریه می‌کردند.

مهری خانم گفت: مادرت را هم بردند.

من گفتم: می‌دانم. آنها با هم کار می‌کردند!

نمی دانی اتاقمان به چه ریختی افتاده بود. همه چیز را شکسته بودند و بهم ریخته بودند....
 مهری خانم گفت: عیب ندارد. یک روز تلافی می کنیم.
 مهدی جان! تو بیا خانه ی ما، پیش محمود...

پدر و مادر محمود، مهدی را بردند خانه ی خودشان.
 مهدی و محمود، از قدیم با هم خیلی جور بودند. حالا دیگر می توانستند راحت با هم حرف بزنند و بازی کنند.
 حیاط هم که داشتند؛ اما کی حوصله ی حرف زدن و بازی کردن داشت؟

راستش، علی دلش لک زده بود که مهدی را ببرد خانه ی خودشان؛ اما پدر علی، یک کلمه هم نگفت. و تا او نمی گفت، مادر، لب باز نمی کرد...
 بعد، نوبت پدر محمود رسید.

و بعد، نوبت پدر و برادرهای بزرگ محمد.
 و بعد، از ته کوچه، آقارضا کفاش و زنش را بردند که تازه با هم عروسی کرده بودند، و زن آقارضا، دختر حاج آقا اکبر بقال بود.

و حاج آقا اکبر، بقال زیر خانه ی علی هم، در مغازه را بست و فرار کرد.

راستش، هیچکس نمی داند که نوی کوچه ی علی، کوچه ی باریک و کوتاهی که اسمش «کوچه ی مجاهدان» بود، مردم، چکار کرده بودند...



عاقبت، کوچه ماند و پدر علی. یعنی از مردهای جوان و جاندارِ کوچه، فقط پدر علی ماند. تازه، از زن‌های کوچه هم سه تا را برده بودند... و درد علی، درست از موقعی شروع شد که کوچه، خالی و خلوت شد.



آنوقت‌ها، علی و جعفر و نفی و مهدی و محمود و آن‌های دیگر، هر وقت که فرصتی پیدا می‌کردند، دورِ هم جمع می‌شدند و بچ بچ می‌کردند؛ یا با هم به فکرِ ساختنِ چیزی می‌افتادند؛ یا دسته جمعی کتاب می‌خواندند... اما آهسته آهسته علی متوجه شد که بچه‌ها دیگر رغبتی به حرف زدن با او ندارند. متوجه شد که به سلامش با سردی جواب می‌دهند و احوالش را نمی‌پرسند. متوجه شد که وقتِ کتاب خواندن یا ساختنِ ماشینِ چوبی و سیم کشی قفسِ فناریِ حسن خبرش نمی‌کنند... علی متوجه شد که بچه‌های محل، او را از خودشان نمی‌دانند و کاری هم به کارش ندارند. و این مسأله، مثل یک زخمِ تازه که رویش نمک بپاشند، علی را می‌سوزاند. اهلِ علی را می‌سوزاند. اول، باور نمی‌کرد که واقعاً کنارش گذاشته باشند. بچه‌ها که اهلِ کینه نیستند. اما بعد فهمید که قضیه، خیلی جدی‌ست و روز به روز هم جدی‌تر می‌شود.



علی از نانوائی که می آمد، سرراه، انقدر این پا و آن پا می کرد تا مهدی و محمود، پیدایشان بشود. علی لبخند می زد و سلام می کرد؛ اما مهدی و محمود، پچ پچ کنان، سرشان را به طرف دیگر می گرداندند و می رفتند.

علی می رفت در خانه ی تقی را می زد و می گفت: «آمده ام پیش تقی، اما مادر تقی قدری به خودش می پیچید و جواب می داد: علی جان! تقی خانه نیست. برو پیش پدر خودت. برو مواظب پدرت باش علی جان!»

علی، اشک به چشمش می آمد و غم دنیا به دلش می ریخت. سرش را پایین می انداخت و برمی گشت. علی توی دلش می گفت: هیچ ربطی دارد؟ من آمده ام تقی را ببینم می گوید برو پیش پدر خودت!

علی، حتی نمی فهمید که چرا از او دوری می کنند. اما یک روز، یک دفعه، وقتی تنهای تنها مانده بود، متوجه شد که قضیه به پدرش مربوط می شود. تنها مردِ کوچه! تنها مردِ کوچه! چرا نمی آمدند پدرش را بگیرند و ببرند؟

چرا نمی آمدند کتکش بزنند؟ چرا علی هم داستانی مثل همه ی داستانها نداشت که تعریف کند؟ چرا عزا به خاله ی آنها نمی آمد؟ چرا صدای گریه از خانه ی آنها بلند نمی شد؟



علی می رفت توی آشپزخانه، می ایستاد یک گوشه، به دیوار تکیه می داد و به مادرش نگاه می کرد. مادر می فهمید

که علی حرفی دارد و غمی دارد؛ اما به روی خودش
نمی آورد. عاقبت علی به حرف می آمد.
- مادرا! پدر، چرا توی خانه مانده؟
- کاری ندارد که بکند. کارخانه تعطیل است.
- این را که می دانم مادر. منظورم این است که... چرا...
چرا...

گریه مجالش نمی داد که حرفش را تمام کند.
مادر به علی نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. چیزی
نداشت که بگوید. اگر داشت هم، همه چیز را که به بچه ها
نمی شود گفت.
علی می رفت، گریه اش که تمام می شد برمی گشت. کز
می کرد گوشه ی آشپزخانه و منتظر می ماند.

یک شب، دستی با خطی کودکانه، روی درِ خانه ی علی
نوشت: «مردهای خوب، توی خانه نیستند!» و شبِ دیگر،
دستِ دیگری، زیر آن نوشت: «مرگ بر خائن!»

علی، گریان چسبید به دامنِ مادرش و گفت: آخر چرا؟
چرا پدر توی خانه مانده است؟
مادر نشست و گفت: این که تفصیرِ پدر نیست...
- تفصیر پدر است. من می دانم. همه می دانند. بچه ها
دیگر با من حرف نمی زنند. حتی به سلام جواب
نمی دهند. ندیدی روی درِ خانه مان چه چیزها نوشته اند؟

من دارم از غُصه می میرم مادر. من... من دارم... دِق می کنم... خیلی، خیلی خجالت دارد مادر...

مادر، سِرِ علی را بغل گرفت. او را نوازش کرد و گفت: به خدا تقصیرِ پدرت نیست. پدرت هم مثلِ همه ی آنهاست؛ مثلِ همه ی مردم است. تو که نمی توانی بفهمی. این اصلاً مهم نیست که بچه ها با تو حرف نزنند یا روی در، چیزهایی بنویسند؛ این مهم است که تو مطمئن باشی پدرت آدم بدی نیست، و چیزی هم از کسی کم ندارد... اما علی نمی توانست باور کند.

علی باور کرده بود که پدرهای خوب را می برند و پدرهای بد، باقی می مانند، پدرهای ترسو... و در تمامِ کوچه ی باریکِ «مجاهدان»، فقط پدرِ علی مانده بود.

علی می رفت لایِ دَرِ «اتاق کوچیکه»، را خیلی آهسته باز می کرد و به پدرش نگاه می کرد. پدر، راحت نشسته بود و داشت چیزهایی می نوشت. علی دلش می خواست فریاد بکشد. دلش می خواست فُحش بدهد. دلش می خواست همان حرف هایی را به پدر بزند که توی مدرسه، بچه ها به هم می گفتند. دستِ کم دلش می خواست بگوید: «مرگ بر خائن!» اما جرئت نمی کرد.

علی، روز به روز، غَمَش بیشتر می شد و قفسِ تنهایی اش تنگ تر، و روزگارش سیاه تر. یک شب، سنگی شیشه ی آشپزخانه را شکست.

علی، به جای شیشه درد کشید و مثلِ شیشه شکست.
 علی به خودش می‌گفت: کاش که من به جای مهدی
 بودم؛ به جای حسن، حسین، محمود؛ به جای تقی بودم.
 کاش که من به جای همه بودم بجز خودم. اگر جای یکی از
 آنها بودم، شب‌ها می‌توانستم با آنهاى دیگر بنشینم و
 داستانِ بُردن پدر و مادر و برادرهایم را تعریف کنم و
 داستانهای آنها را بشنوم. می‌توانستم توی درست کردنِ
 ماشینِ چوبی و سیم‌کشی قفس و همه‌ی کارهای دیگر به
 آنها کمک کنم...

علی از غمِ بی‌پدری خبر داشت و چیزهایی درباره‌ی
 بچه‌هایی که پدرشان را از دست داده بودند شنیده بود و
 خوانده بود؛ اما از غمِ پدر داشتن، خبر نداشت. غمِ بزرگِ
 پدر داشتن را تازه داشت می‌شناخت. این غم، چیزِ خیلی
 تازه‌یی بود. توی هیچ کتابی در این باره چیزی ننوشته
 بودند. هیچکس، پیش از این نگفته بود که پدر داشتن،
 اسبابِ خجالت هم می‌تواند باشد.

علی، مثلِ شمع، آب می‌شد.

مثلِ شمع، گریه می‌کرد.

مثلِ شمع، می‌سوخت.

و هیچ کار هم نمی‌توانست بکند.

آنوقت‌ها هنوز بچه‌ها به میدان نیامده بودند...



یک روز صبح، صُبحِ خیلی زود، علی از پنجره دید که

دوتا ماشین سرکوچه ایستاد. هشت نفر از ماشین‌ها پیاده شدند. علی، چشم‌هایش گِرد شد. قیافه و حرکاتِ مردها همانطور بود که بچه‌ها تعریف کرده بودند.

دو تا از مردها سرکوچه ایستادند و شش تای دیگر دویدند توی کوچه.

علی، مثلِ برق به خودش گفت: بِجَز پدرم، هیچ مردی توی کوچه نمانده است. خُدایا خودت کمک کن و اینها را بفرست درِ خانه‌ی ما.

مردها رسیدند جلوی خانه‌ی علی.

علی صدای ضربه‌های قَلْبِ خودش را می‌شنید-مثل صدای طبل، صدای یک طبلِ بزرگ، خیلی بزرگ. تمام بدنش می‌لرزید.

خانه‌ی علی در طبقه‌ی دوّم بود. پایین، فقط دو تا دُکان بود و وَسَطِ دو تا دُکان، یک در و یک راه پله‌ی باریک.

مردها بالا را نگاه می‌کردند. علی خندید. از ته دل خندید. این خنده، شبیه هیچ خنده‌یی نبود. علی دوید به طرفِ در. درِ بالا را باز کرد. از پله‌ها پایین دوید. در را باز کرد و ایستاد جلوی مردهایی که هفت تیرهایشان را درآورده بودند.

علی، باز هم خندید.

یکی از مردها زِد تختِ سینه‌ی علی و علی را انداخت کنارِ راه پله‌ها.

علی، درمیانِ درد خندید و گفت: پدرم را می‌خواهید؟

یکی گفت: اسم پدرت چیست؟
 علی گفت: مُحسن، مُحسن خان!
 مردها ریختند توی دالان و از پله‌ها بالا رفتند.
 علی بلند شد و به دنبال آنها دوید. دلش می‌خواست
 مُرده‌ی آمدنِ آنها را خودش بدهد. درِ خانه، توی «اتاق
 بزرگه» باز می‌شد. علی، از وَسَطِ مردها، با تمامِ قُدَرَتش
 فریاد کشید: بابا! آمدند عقب‌ت!
 یکی از مردها، زد توی دهانِ علی.
 علی حس کرد که یکی از دندانهایش شکست، و مَرَه‌ی
 خون را چشید؛ اما باز هم خندید.
 آنها پدر را از «اتاق کوچیکه» بیرون کشیدند. پدر، سرش
 را لای دست‌ها پنهان کرده بود تا ضربه‌ها به سرش نخورد.
 علی فریاد زد: پدر! خوش به حالت! خوش به حالِ من!
 خوش به حالِ مادر!
 مادر، درست همانطور که جعفر گفته بود، ایستاده بود
 یک گوشه و می‌لرزید؛ اما نمی‌گفت: «رحم کنید! رَحِم
 کنید!» و گریه هم نمی‌کرد. علی، حتّی حس کرد که یک
 جور خنده‌ی عجیب، توی صورتِ مادرش هست. علی
 این خنده را شناخت و شادی، تمام وجودش را پُر کرد.
 علی، باز هم با تمام نیرویی که داشت فریاد زد:
 می‌بریدش زندان؟ می‌برید که بُکُشیدش؟ پدرم را می‌برید
 زندان؟
 مردها، یک لحظه ماتشان بُرد. این دیگر خیلی تازه بود.

این، فصلِ اوّلِ یک داستانِ خیلی بزرگ بود. مردها صورتِ پُراز خون و پُر از خنده‌ی علی را نگاه کردند و نتوانستند حرفی بزنند. توی صورتِ علی آنقدر شادی بود که انگار به بهترین عروسی دُنیا دعوتش کرده بودند...

پدر، دَمِ دَر، زیرِ دست و پای مردها، سرش را گرداند طرفِ علی و گفت: مواظِبِ مادرت باش، مَرَد! «مَرَد!» چقدر این کلمه قشنگ بود، و چقدر به دِلِ علی نشست. علی، دوباره حس کرد که پدرش را خیلی دوست دارد. و فهمید که مادرش هرگز دروغ نمی‌گفته.



بچه‌ها و زن‌های کوچ‌ها از همه جا سَرک کشیده بودند و بُردنِ پدر علی را می‌دیدند. روز بود و همه چیز به خوبی دیده می‌شد. روز بود، یک روزِ بزرگِ آفتابی... پدرِ علی را می‌زدند و می‌کشیدند و می‌بُردند. علی، میان گریه و خنده فریاد زد: «زنده باد کوچ‌های مجاهدان!» و بچه‌ها همه فریاد زدند. و این، فصلِ اوّلِ یک داستانِ خیلی بزرگ بود...

BUREAU FOR THE LITERATURE OF
THE ISLAMIC REVOLUTION
THE STORY FOR THE CHILD
AND YOUNG ADULT/9

NADER EBRAHIMI

WHY IS THE FATHER STAYING AT HOME?



حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی - ایران - تهران - تقاطع خیابان حافظ و سمیه .
صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۱۶۷۷ - تلفن ۸۸۹۲۰۰۱

دفتر ادبیات انقلاب اسلامی
قصه کودک و نوجوان ۹/

مرکز پخش: بازرگانی مؤسسه انتشارات سوره
تلفن: ۸۸۱۱۷۶۶ - تلفکس: ۸۸۰۶۹۸۸